

و آسمان نشانی مال و بابت یدن کشور از جنون شور آنگیزد یک جلوه و عالم از پری مالامال و سراز
 نشاء غرور حسن فرد نیانیداش کسی سیه خمیه لیلی بود یا خج اشیر و خط بار یک میانه سیر سرفراز
 جدول آب زندگیا نمایان از ظلمات یا نهرا کافور عنبر تحریر صحیح حدیثش مطلع بقیای حسن با هزار
 جلوه نظر کسل حین خوش آئین جیه اش موج صهبای مست طامخ کین صد هزار مائل زلف سلسل
 شکن گیر مشکب بن شکنجش حسن با عناق ز باو انداخته به بتخانه کش و جعد دریا پیچ مرغوله زیر
 عنبر افشانش بر پشت لبست پازنده بر روی آفتابش دو چشمی بود بر فروزان آتش
 طاق مقوس ابروی کماندش چون ناخن شیر بخون جگر عاشقان دلریش رنگین
 و گره بر ابرو زدنش از ناز با جفت کشاده خاطرهای عین زنگس غمزه زن بیمار خیزگر
 چکانش بیاروت با بلی سحر آموز و زبانه آتش غمزه الماس نزاود و عشوه تیز پیکانتر از خنجر
 جبه مان سوز و جگر دوز گوش صفا پر در من رنگ و بنا گوش روکش دزد سلطان
 و روی لمعانش منهل بار الهیات و جالبش و شمشیر سیمین سرافشان عشاق یا گل خافینه
 معکوس عجیب الخلقیت سر بر زده از ناز جس نبی پر آب و تابش شیرین طلقان لیلی کوه
 حسن و جمال فر باوان سر باز و مجنونان ر بوده ناز لیلی رخسارش و شور محشر از
 سایه پروردگان قامت جلوه ریزفته بارش دندانهای نور پاش از لب کسی
 بالیده اش نمایان چون در شب تاریک انجم تابان یاد را بر سیاهی برق و رخشان
 بر کار بالیده و بدورش کار بر انار مدور و بالیده از رشک خود تنگ کرده و ساعده
 و بازوی نازک در رخشانش پدید میار از زیر سنگ کرده هر دو پای شاخ صنوبر آرایش
 از رفته آنگیز قیامت بر پا کرده و کف پای نکلایش در میان آفتابش زرد
 یاقیت ربانی بود بدیع الماس آورده مویز که با این همه لغوی و جانستای زوری

شکستی یک در نفسیه آراسته بزبورهای عمده گردیده در غرزه که مشرف بر رگنذری بود آنوقت
 که بیک نگاه تضاوت قدر عثمان اشهب غزیت جوان رعنائی عارض قمر ستاره برگشته را بدینجا
 معطوف ساخت همینکه نگاه آنشخص بر مرآت جمال و نقره الطباق پذیرفت آینه سان در لحظه
 تحیر غرق شد و حالت سکتته بر او طاری گشت از غمزه سر تیز و شنه فشانش دل جوان بیچاره
 زشته کرده گردید و از مشاهده زلف عنبرین مشکین دامنش مانا بار زده نگاه تیغ بدوش خنجر
 پستش بر فلک دل آن آفت زده خون گرفته روز خونی زد و تبسم لب سحر آفرین طبر
 فشانش در گوش نگاه حسرت آگین ان تلکام فسونی سه بیک دیدارش اقا و آنجا
 یعنی چون مرغ نیم سبل بنجاک و نون طپیدن سر کرد و روی زمین را از اشک خون چکان آید
 مخزن لعل گوهر کرد ناله آذر فشان دوزخ شر بر برق و راستیش کشت افلاک تسعه را
 پاک سوخت و خدنگ آه سریع ان تاثیر فلک سیرش دل ساکنان طار اعلی دخت و آناه بام
 رعنائی و مهر فلک لر بای یعنی دختر پری پیکر بیک نظر کارش ساخته رو پوش گردید و از ریش
 جوان مذکور شده بسان مایه بی بی آب میطپید دیوانه و از حرفهای لالی یعنی از زبانش سرزدن گرفت
 و چون پری دیده حرکات و سکنات عجیب و غریب زوی ظاهر شدن نه پروای جز خورون نه هوا
 آب شامیدن داشت حتی که این خبر بوزنه دختر رسید و از راه غیرت در صد و اندامی او نهاد
 کسی آمده زیر چویش میگرفت و کسی لب بدشنام میکشاد یکی شانشانده اش گفته می راندوی
 دیو دیده نامش می نهاد و آو چون گوی بسیر و پالکد کوب ضرب چوکان جنفای بر آشنای بیگانه
 و از گوی دوست جامی نیرفت چه در سر او چه در گرا و چه در بارش گرم سر و زمانه میکشیدها
 ما بسیر میر و تا آنکه لباسش کهنه و فرسوده شده از بدن فرورخت گرد و خاری بجای رخت بر
 جسم لطیفش جا گرفت این حالت بد خود مشاهده نموده سرشکله زده از دیده هجران دیده می
 افشانند

و این شهر حسد خال خود بخواند سه بار از خاک کوشش پیرزنی است بر تن و آنهم ز آب دیده صد جاک ناید
 نه رفیق نه غمگسار یک احوال سقیمش بدلر با نقل کرده بر سر جیش آرد نه پارامی نه همدردی که کیفیت در شش
 بجانان رسانیده مرهم پیام خاطر نوازی از آورده بر جراحت درویش گذارد چه در روز چه در شب
 بر ساعت نظر بردی که خانه مجوسه دوخته میداشت بگو که آنم بی مهر نور جلوه اش غلتکده چشم و گوش
 سازد و عرقه دیده منتظر کشاده و شمع نظاره افروخته میداشت باشد که آن چشم و جوامع خاندان تلا
 پروانه بر توی بروی اندازد آتشوخ تنافل زن و مفرد حسن عیاره پرفتن بکیاره فراموش ساخت
 و ترو بیوفایها با آن مقام جانبازمیباخت رفته رفته کارش بان کشید که از بس توانی و سخا
 مانا بنقش قدمی بجاک گردید که در طرف اینحال یکی از پیر زنان خویشاوندش برای دیدن آن بجاک
 گردید که در طرف اینحال یکی از پیر زنان خویشاوندش برای دیدن آن بجاک یکسان گشته
 و نشانش نیافت آخر از زیر گرد و غبار جسم سوزان پیش چون اختری از ته خاکستر نماند
 چون بسیار بکافت بر حال زارش مانند ابر آذری زار گزین شد و پیرسان احوال از آن
 شکمش ناتوان شد هر چند خواست که با ظهار بصیبت فراق لب کشاید از ضعف رسا و فرط
 سخافت صدای از و گوش سامعه نخورد آخر با با برودنی و اشاره چشمی بزین مذکور شده
 ایامی گرد حاصل اشاره آنکه از حال سقیم من نیم جان مشرف بهلاکت آن ولستان میسازد
 را خبری برسان و بگو که ایطالم رحم دشمن خدا تا ترس بگیرد بر سر نمیکشته است گزری کن
 که منتظر دیدار است روح پابرکاب آن خسته جان الحاصل آن پیرزن بے مقصدش برده
 خود را بچیله نزد آن غزاله صحرا می استنار رسانید و کاشف حالات ردی آن جان طلب
 مبتلای تعب و عنا گردید بجز و استماع این کلمات آن قائله صد مرحله از ترحم دور و آن
 جانستان عشره لبه های ناز و اداسرست و مخمور صیاد صید دل را بشکین دام

طره طرار سیر ساز پاک فراموش کن قاتر تگر و یار عشق و دلا برکنند خانه مهر و وفا از رخ و بون
 چون مار از فتر طخشم و غضب بر خود چیده اینجواب تلخ زهر در جام امید ریز می آشنائی
 لب نمود که بان ملامت کیش هرزه کار رسوا کن حصتیا ن پرده نشین از جانب من گو
 که ازین خیال خام بختن با چه سود بر دسر خود گیر که عنقا بدام کسی نیاید و وصل من گاه
 ترار و نماید پیر زن مایوس محض گردیده از انجام راحت کرد و پیام دختر بگوش آن شاه
 نامر اور رسانید و زبان به تشنجه او کشاده گفت که امی نادان برای کسیکه جان بسب شده
 از تو چنان هزار است که از نام تو ننگ دارد عیث خود را برای آن و فادشمن با نجا
 کذائی رسانیده همینکه این حرف آشنائی گوش آن ستمکش گردید بیکباره سلطان عشق
 خمیه از ملک دلش بیرون زد و از فعل بجاصل بد فرجام خود غرق ندامت و پشیمانی
 گشته به پیر زن گفت که بیدر جهر با من رفته بگو که از کرده بد روز خود انفعال کشیدم
 مرکوشه آورده مرا ازینجا ببر الحاصل که پذیر محفته با خود برده بر حال زار سپهر زار
 بگریست و سوارش کرده خانه آورد و بادویه مقویه و اغذیه مناسبه مشغول با عاده
 توانائی او شد لیونامیونما آب رفته طاقتش بجوی مالش می آمد تا آنکه در چند روز
 بصحت کلی گرایید حالاً پاره از احوال آن دختر قلمی میگردد و که هر گاه گوش زد او شد
 که عاشقش بر داشته بردند از فطر اضطراب و هجوم اضطراب نعل در آتش گردید
 نیدانت که چلند بی پروایش از جانب عاشق مبدل بعد هزار پروا گشت و شور عشق
 و جوشش که زو گردان شده سر از گریبان دلش بر کرد و اولاً ترک خواب خورد و و نهها
 از شعله محبت شمع جاننش میوخت هر روز لاغر تر و نزار تر میشد چون فلان از ضبط در گذشت
 بهسالان محرم رازان محو گفتن گرفت که از روزیکه آن خانه خراب گوی من رفته است و علم بجای

نیست و میخواهم که گریبان پاره کنم و مثل دیوانگان بر سر او هم میسالان گفتند که تا که می در کویت
 بحال برافشاده بود باحوالش نبردختی و گاهی نگاه زردیده بسویس نینداختی و از نام او عار داشتی
 حالا این اضطراب زحمت گفت که فی الحقیقت نخست حال من همین بود و ولم از وی رسید
 اکنون قلبی پستی شد و دل بی اختیار نه بجانب او میکشد و هر چند میخواهم که خاطر را صبر سکونی تو
 بی تابی باغبان شکبانی از دست من میر باید المنحصر که بعد چند مجنون بخت گردید و پرده حجاب
 و شرم از رخ بر انداخته از خانه بدون آمد و برهنه می شوق و دلالت عشق روانه بجانب ^{مطلوب}
 گردید و در شانمش کشان کشان خانه آوردند و بند بردست و پایش نهادند چون سلسله
 و سودای زنجیر گسلسش بزور و شور آمده سلاسل و اغلال را از بیم برید و خروش جگر خراش
 و فغان سنگ را گداز از دل بر کشید چنانکه شب ^{و توها} روز ^{موتها} از شنب می آسود خواب خور
 خانگیان و همسایگان از ناله زیر دزارش و فریاد اثر بارش حرام شد آخر همه کس تنگ آمده
 از ممانعت او دست برداشتند و آدره کوی یار گرفت و بزیر دیوارش نشسته بناله ^{نگاه}
 و دال بکوسر فغان زدن گرفت این سخن چون بعاشق بی عشقش رسانیدند که مطلوب
 غالب تر گشته و بزیر دیوار نشسته شور قیامت بر پا کرده است و چون سحاب بهاری
 زار میگرد استغنائی و تنافلی که معشوقه اش داشت بسوی عاشق انتقال نمود یعنی عاشق
 چون بر تبه معشوقی رسید و معشوق بعاشقی گراید و آرزو شان مناسب حال هر یک
 بر کنش عهد کرد و از تیرین ناز مجبوسه خطب بیزاری بر صفحه دل خود میکشد و از آن طرف
 نیاز معشوقی رقم از زدی وصال بر ورق خیالی مرستم میگردد این مانند زینها افتاد
 و خیزان میرا همش میگرفت او پرفه سا بفرور حسن بصورت رعنائی از و راه میگردد ایند و هر
 که از دیدن پیمان سفارش آن دل و دین باخته پیشش میگردد خوش و دبالا و نفرش ^{مغنا}

میشه تا آنکه بدسته پسرین نطق بگذشت و حال دختر از حال نخستین آن جوان نیز تیر و سقیم تر
 گردید و کارشش بنفیس شماری رسید از بسکه خدنگ و عابادی نیم شبی و یار بهای
 سر زده از حاق میانه جگر آن دختر بر بدف اجابت مقرون شده بود در دل جوان
 سرایت تاثیر می شد و جگر تر جمشش بتلاطم آمد و نهان از چشم خویش و بیگانه وقت شب
 از دور نطق بجانب آن بنجاک برابر گردیده انداخت و بدل گفت که آخر نه این
 بهمانست که بیک جلوه اش فریغ تن و جانم پاک سوخته بود و آخر نه این بهمانست
 که در آرزوی عارضی همیشه نمازین سوختم گنجینه داغی بمنزین دل انداخته بود این به
 هر ساطع سپهر و لبریت که بشام خاک تیره غروب کرد این همان شهر لامع فلک
 جامه زیبای است که بر نطق گلیم گیرگون زمین سپید روزی خسوف عشق بیداد گرش
 پست و کد کوب کرده بعد ازین طاقت ضبط در خود نیافته بی تابانه پیش رفت
 و بر حال سقیمش گریه شکاری کرد و در شش از خاک مذلت برداشته بر زانو نهاد
 و در قطرات اشک شماری بر سر آن پری پیکر کرد و گفت که ای جان جهان حرفی از زبان
 معجز بیانت بفرما و حال دل اظهار کن که بر توجه گذشت و چه میگردد چون صدای
 جانفزی ای دوست بگوش و لش خورد و هم عمل معجزوم شد و چون رایحه روح بخش بارشاک
 جانفش رسید همکار بوی پیران یوسف به یعقوب بتلای درود و غم شد و در آن پنجه به
 از بسکه دلش از گشته خورد خبری داشت و دیده جانفش بجانب خیال آهوی رسیده خود بتقریب کامل
 نظری بیکبارگی چشم واکرده با و از ناتوان گفت که آخر بر سر خاک شهید خود گذری کردی بر مظهر
 نظر از آن خود بتلطف نظر کردی سه کششی که عشق دارد و گذارت بدینسان بجازه گریه از خواب
 این شهر خوانده گفت که اگر چه کارم از فرات بدیم و پسرین سیده بود اما با عجز شروع طلبی قد و بتاثر بزم

التمامت جان دوباره در قالب مرده ام در امد اکنون مرا بر داشته بدار الشفا
 مسکن خود سپرد و بعد او می من پر و از تا قوسه و توانائی در من پیدا شود و شخص که آن جوان
 محض آورده او را بخانه برود و با دوپه و افندی لطافت بخشید و اخته چاقش کرد و خوشی ^{و زبان}
 طرفین را مجتمع ساخته تجمل تمام و جشن با هزار نظام بجباله نکاح خودش در آورد و بقیه عمر
 بعیش و نشاط بسر می برزند نقل کردند خواجه عزیز خان ابن خواجه بابا خا نصاحب که
 چون من یکی از مضامین ^{خواجگی} جی پور رسیدم پیشه دیدم و بران پیشه تقوی و بر قبر میر تقی
 استاد و در پائین پیشه باغچه و کلبه درویشی در آنجا برای ناست تا کشت کردم و از درویش
 پرسیدم که این مزار کدام بزرگوار است نام این را نشان بده گفت که این پیشه را پیر ^{توفت}
 میرزا لگ لگ میگویند و میرزا لگ لگ نام همین شخص است که درین قبر مدفونست
 متعجب شده وجه تسمیه اش را پرسیدم درویش برداشت که در سنه یک هزار و یکصد و شصت
 هجری در عهد جوانی من جوان رعنائی با لباس دیراق نفیس براسی سواره و دوسته کس
 همراهش درین باغچه وارد شد و از هپ فرود آمد و فاشیه گسترده و برای ناست
 و بعد از آنکه جمعی از میندان با طبل و نفیر و سباب و جهاز بسیار و نوشی براس سواره
 و عروس و محضه پرده دار نشسته وارد وقت شدند و بعد درین باغچه فرود کشت کردند تا آب
 و طعامی بخوردند و کلیانی بکشند و محضه نوحه روس با سایه درختی دورتر از اهل طوری ^{دور آمدند} فرود آوردند
 عروس اندکی جانب پرده محضه را برداشته کسب هوا کردند و تماشای سبزه و آب دیدن
 گرفت که یکبارگی جوان سابق الذکر را هوای دیدن نوحه روس در سر افتاد و از جای خود
 برخاسته بهیانه استغیا آفتاب بدست گرفته بجانب محضه روان شد همینکه نگاهش بر نوحه ^{حاصل کون}
 افتاد نادک غمزه قشاش گمانه کرد و خود بدش خود پیران از جگر گذشت و چون پرنی ده

حرفهای بیخودانه بر زبانش جاری شد و اعمال مجنونان از او ظاهر گردیدند گرفت و سحر
 و تائب را خیر باد می و چیارا الو داعی گفته بناله بیقرار و آه شرر بار عروس را مخاطب نموده
 گفت که ای ظالم خود بخوار و امی جفا کیش دل آزار متاع عقل و هوش مرا بسفای بر روی من بخر
 مژده صاف نوک من بچاره را نیم سبیل ساختی چون همراهم بیان اینحال را معاینه کردند
 زود آمده محضه را برداشته راهی شدند جوان مذکور بالای این پشته برآمده نگاه بجانب
 محضه دوخت تا که نظر کار کرد چشم بر آن میداشت چون محضه از نظر پنهان شد خود را از پشته
 بیامین انداخت و تمام بدنش متلاشی شده از هم پاشید چون من حال او بدینگونه مشاهده
 کردم متاسف و مغموم گشته و فقیران را جمع نموده برین پشته و نقش ساختم بعد چندی
 اهل طوی مراجعت کردند باز در همین باغچه متوقف شدند و این قبر را دیده تفحص احوال نمودند
 که پیش ازینکه آمده بودیم هیچ قبر برین پشته نبود این قبر تازه از کیست من آنچه دیدم
 مفصلاً و مشروحاً بیان کردم بجزر گفتن این حرفم آه سوزناک از نشیننده محضه برآمد
 من بعد عروس یکی از خادمه هایش گفت که مطهره پر از آب کرده بیار که برای قضا
 حاجت میروم الموجهی که هر دو در دامن پشته رفتند عروس بخامه گفت که تو همین جا
 هستاده باش من بر پشته بنا بر تاشای صحاری میروم این بگفت و قدم برداشت
 هر چند خادمه مانع آمد گوش بگوش نداد بر پشته برآمد خادمه هم از عقب او روان شد
 عروس برابر قبر آمده گفت که ای جوان اگر تو عاشق صادق من بودی مرا هم پیش خود بخوان
 که حالایی تو زیستن بر من شایق است این حرف از زبانش بر آمدن همان بود
 شوق شدن قبر همان عروس خود را فی الحال در قبر زد و باز قبر فراهم گردید خادمه که
 این گفتگو شنید و این معامله دید فریاد و امعیته و شور و اویلاه بر دوخت و

همراهم را آواز داد شوهر عروس و پدرش با همه اهل طوی آمده با تمام اینجرف و کلب
 خاک بر سر کنان و نالان و گریان قبر را بکنند و بد چسبند که هر دو دست بگردن یکدیگر
 حایل گردند بجز آب راحتی رفته اند که بی ظهور هیچ محشر دیده و انیسکتند هندوان مذکور
 خواستند که عروس را بزور از جوان جدا کرده بسوزانند من زور رفته بچسبند و خبر کردم
 عس آمده مانع این حرکت شد و گفت که حالا عروس داخل اسلام شده است کی میدانم
 که این را بسوزانید هر چند سرسنگ زود تیغ پشان نبرد آخر عس با ز قبر را خاکپوش کرده
 نام آن شخص میرزا لگ لگ کرد یعنی با هم چسبیده و پیرتی برد نصب نمود و هندوان
 خائب و خاسر راه خانه خود با گرفتند - نقل یاد دارم که در محراب آباد بنارس شخص پیش
 شیفته طبع پریشان گفتاری با جامه و دستار فرسوده شوخگینی وار و خانه باشد بعد تقصیر
 سلام علیک با نواز و اگر امش نشانده از نام و نشان او استفسار نمودم آه آغشته
 بجز شعله پگری از جگر بر کشیده و ناله اذرفشان و خراشی از سینه سوزان سر نموده
 گفت که از نام و نشانم چه میپرسی تا هم شوریده حال مبتلای ریج و طلال صید نیکشته صیبا
 جفاکاری مقتول خنجر نگاه جگر و شوخ و لا زاری برقی بخمر من صبر و سکون زده ملحه جمال
 خدشتانی بنیاد قصر عقل و هوشن آب و آده سیل خرام سرور وانی و نشانم در کشتی
 و از خود رنگی و بیسرو پای و آشفتگی با تمام این کلمات در د انگیز و آبنمای این جرمها
 اثر آمیز بر من جاری شد که دلش در دام عشق کسی اسیر است بدلد همیشه پر دخته و لطف
 و مدارا بجا برده باز ملک او گردیدم که این خود معلوم شد که زخم سنان جاننا
 محبت خورده و آذ جفای شکیشی خاطر پریشان و دل آزرده اما از اصل حقیقت خود و نام
 و نشان و مولد و موطن خودت باز گویم و بر دوش است که نام من مانع نمیگردد است و

آله باد وطن منست و خدمت قصداًت پرگشته مذکوره بنام من بود تضاراً برای
 کار ضروری در اینجا نزد میرزا کلب علی بیگنان که یکی از منادید و ایشان این مشهور
 آده بودم همینکه داخل مجلس فرودس و کوش ایشان گردیدم چه می بینم که ^{سرداران} غلط از آنجا
 آیدار و مفرش بر قلمون طراز غیرت افزای ^{نخل ساز} نوبهار جا بجا گسترده و بزم دلنشین از
 کمرت خوبان سمن پیکر زین لباس روح زاری گردیده و همه های طره بردوش
 فروغناک در فانوسهای ^{بجامی} زبرجدین ^{الوان} مانا با تکر و انجم در وسط استوار شده
 بخورجود و عنبر بجمه های سیدین چون ^{مشایخ} سنبلیله های برومیده از چمن نسیمین ^{حیات} عطار فر
 در مشام مجلسیان با فروختن مشک و سندل فالیه سائی کرد و ساقی حورایش مست
 بر اهل بزم بدور جام عشرت با دوپیمای کرده ناگاه نظرم بر حسن صبر گاه طنائی یکی از آن
 مه پارهای دل آشوب ^{حیره} صلصل سر و ستان سر و سراسی در قاصدان محشر خرام سنان
 ملک دل بزیر پافر سائی افتاد و هوش را خیر بادی و صبر و سکون را الواعی گفته و حجاب
 بهم چشمان و تنگ و ناموس را یکسو گذاشته پیش آن فتنه دوران رفته گفته که اسم مبارک تو
 چیست او تعجب شده تبسم شیرین گفت که بنام من چکار داری گفتم آنرا گو که چه نامی
 گفت که نام من عروستت بی اختیارانه بشنیدن این نام شرم از مجلسیان نمود و گفته
 که عشق تو عزت مرا بر باد داد و تنگ و ناموس مرا باب از من این حرف گوش کرده
 فرمود که مرا عجب می آید عمر شریف هفتاد و ششش تا زدم باین ریش و قش بر شفا
 شدن شما مرا خنده می آید گفته است اسی نوجوان کنار و مکن از حزمین زان و عاشق
 اگر چه پیر شود و عشق پیر نیست ^{پایان} اگر ایم از رسوائی و طعن و تشنیع مردم که همه
 اهل بزم بر من نوازا زدن شروع نمودند و در پیشخندها میگردند و مرا هیچ پروای نمی بود

چون آتش بزدوی کشید و صحبت با تمام رسید مجلسیان راه خانه های خودشان گرفتند
 و اهل نشاط هم مخص شدند آن دلربای جانستان و آن ساحره معجز بیان چون بر محفه سوز
 من پیش پیش او قدم برداشتم تا آنکه بنجان رسید خواستم که بجو العیش در آیم نخستینت تمام و
 هزار و ششام مرا زجر کرده گفت که گم شوای قشر شمال این چه رنگ کار و این چه سماحت است
 این حرف بلباشنا کرد و اندرون خانه رفت و من بر در آن عالم بر محم بر خاک شستم و ناله
 و فغان و چکیده خفقان از جگر بر کشیدم هر کس از آشنایان و یاران و شناسای من بیجا مان
 بی سرو سامان از آن راه میگذشت و مرا با نیالت کذائی میدید مشجب متعجب شده میگفت که آخر
 ترا چه بلا زد که باین خاک مذلت افتاده و ننگ ناموس بر باد داده شرم از ریش سفید خود
 بکن دست ازین حرکات و ناپلنگی با بر در و از ملامت یاران عشق و جنون من دو بالا
 و در او را کعبه مراد و انسته جامی نمیرفتم و هر جا که برای رقص و سرود میرفت من نیز حورن سایه
 بدنبال او بودم حتی که عشق من مشهور زمانه و جنون من در هر جا افسانه شده این گفت و انفره
 از جگر بر کشید و خروش و لغزش با سمان رسانید و گریه سرشاری و آه شرر بار می سر کرد
 شروع نمود که از استماعش دل حاضران میگذاخت لب نصیحتش کشاده گفتم که
 معشوقه اگر میل و فاداشته باشد + عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد + اگر آن بی مهر
 را نگاه ترمیمی بجالی زار شامی بود خود را در عشق او رسوا کردن مفایقه داشت و در جا
 که میلان طبع او بجانب شام نیست ترک عشقتش بگوید گریبان گریبان و آه و ناله کنان این
 دو شعر بر زبان جاری کرده من تائب من ز اهدا ما چکنم کایندل + با طائفه خوبان
 نز دیده سر می دارد + من خود نرم سوش اما چه کنم کان ره + در شبان پنهان من
 گذری دارد + از خواندن این اشعار در د آلود و حال زارش اشک از دیده بعضی

نظیر اولو الارباش سدره المنتهی جراحی آراسته شد و لبان البرز و غیره آن متغیبه با
 ساقه و کینگیهای پیراسته در پیرایش قلب ^{نوع پیش} سهره تر از زرشک افشار سیماکاری ^{نوع} بهمان
 آوردند و نمودن رنگ بومی گلستان کارزار بود از عطردان گلشن و رنگ از رخ نوبها
 بودند و به تبیره های رودینه طاس گرگینه چرم رعد جوشن بخشی بنا بر زمین انداخت
 و طنطنه کرناهای ^{آواز} بز بر غریب صورت قیامت خردش گوش ساکنان ملا را علی کر ساحت
 گردان اثر و با سیکل غضنفر شکار چیره دل گردن کش و بهادران فولاد دست ^{آوازه} آهنی
 پیکر پلنگینه پوشش دیوانه دش باو پایان فولادورگ و دیوزادان برق ننگ راغان
 کشاده رانده و سبق سبقت و درین ^{زود آواز} العجل العجل خوانده و پیر نهامی کوه حرام ران
 افشوده و ساخته کین گردیده و خشم بایر و بر آورده از هر دو جانب گرم جوان نمودند
 و زبانه چون نشتر فضا و بر خیم کشاده خود را تهر بری و ضرغامی ستروند آولها از طوفان
 توپ و زنبورک و تفنگ و بان سر میدادند و تیز تر از تیر بجنگ برون آمده قائم
 اندازان ازین راه پیکان بر مشست های ناوک سینه پرواز پرنگ از تن ابد ^{راست} گذشت
 میکش وند از طرف کمانهای غم زو کش ابر و سب کج خوبان بیایه کشنده اعدا
 و از جانبی ناخ را نان سندان گذار بسفتن کالبد های گردان البرز پیکر مسر که آرا
 تو کوی سواد شکر کوه رنگ ابر سیاهی بود و شنیلک تو پها و اتفاک رعد خروش
 شعله های بارود افروخته صدراعق خاطر گاهی بود و گلگه های توپ و زنبورک بنا بر
 مشابه بقطرهای باران ترنجا ترنگ چله کمانها و فاشش آواز مدگها صد آمد و زید
 بود از شمال و ضبا کمانهای زنگار رنگ بو قلمون طراز باو از قوس قمرح میداد و ساقی
 نیز دست قضا بحر فغان بزم رزم بالالال از باوه رنگین اجل قبح میداد تا آنکه رفته رفته

تاجی است
زند

کار از حربهای دور و دراز و گذشت و نوبت بحرب مغلوبه و جنگ چاقوش بفرم دشمن
 گاهی رسیدن بر اینری در یکدیگر افتاده میبند بر سپهر و قلب بر ساقه زود و از ترکناز هر دو
 لشکر و بجاه و نم بهای رسید الحاصل که در آن مسلح انسان کی از کشتن دیگری در بیخ نداشت
 و همت بر هم بنیان حیات حریف میگماشت از جاسنه قاست نیزه گذاران آسمان
 و دراز غرور تهو چون نیزه و رازی میگرفت دسه نیزه بطرف عدو راست کرده سنان
 چون برقی سرتیز اژدها خوار سینه و زور رگ جان عدو میدوانیدند و از طرفی کند
 اندازان زور آورد و درهای کند مسلسل شکنج بلع سازا الوند تنان رشته و در رگ
 جان مجاذیب بگردنهای گردان آهن اندام انداخته بخود میکشیدند زبردستان
 قوی باز و ملخت های شیر پیکر مغز کوب گردن شکن اجساد هنر بران دیو میل پاشایش
 میکردند و بحربهای چار پهلوی البرز افکن از گردان گرد بر می آوردند و بوقبیس تنان
 خشن پوست را خشنایش میکردند شمشیر سنجان فولاد ساعد دست و تیغ گردیده و
 با حریفان آهن خامی تیغ گشته به تیغهای شمشیر با لاضرتهای پهلو گذاری
 میزدند و خنجر گذاران روئین جنگ با بازوی دشمن گذار دست بقبضه های خنجر هم
 چکان اژدها پیکر برود زخمهای سینه در جان شکاری میزدند المختصر که درین معرکه
 زهره رستم گذار و مصاف شیر و لان هبصم جگر را رو به ساز بزرگ نمشی را از قوم
 پنجه را مغلیه که مسمی بقادر بارخان بود بحب جمعیت حس و مطمئن الخاطر نزار مرحله
 دور از هر اس مشاهده کردم که اصلا از جنگ چاقوش که عبارت از جنگ شمشیر است
 بر چهره حالش رنگ خورده بود بدست راست تیغ عربانی داشت و دست چپ
 تسبیح و با هتلی تمام بر هر دانه سبزه و درو میخواند و هر گاه حریفی او چار او میشد سبزه را بر فرود

زمین گذشته عنان اسپ بدست چپ گرفته بجانب او معطوف می نمود و بدست راست تیغ کار می
 میزد که حاجت بزخم دیگر زدن نمی افتاد و باز تیغ را از خون پاک نموده داخل نیام میکرد و بدست
 چپ بدستور سابق سجه گردانی می نمود - مشقولات اش که در بلده جوینور شخصی بود موسوم فصیح
 که زور خداداد داشت و هم از عالم طغولیت حالت قوت بدنیش برترتبه بود که هرگاه زرمی برآید
 مصارف ضروری خود از مادرش می طلبید و او در دادن زراهمالی میکرد دسترنج خانه را
 بدست گرفته سجنابانید تمام سقف و بام و در بنزلزل می آمد مادر از بیم زور زرمی با و حواله
 می نمود و اکثر درختهای ده ساله یا زیاده از آن را بدو دست گرفته از بیخ بر میکند و با اینهمه
 فرط طاقت هیچ مسکینی را آزار نمیرسانید میگویند که یکبار عرابهای خزانه شاهیه را آورده پیرا^{مون}
 چاهی استاده کردند و شب در آنجا مقام نمودند فصیح در آنجا رفته از محافظان مال پرسید
 که درین عرابها چیست گفتند که زیر پیشکش باوشاه است که از بنگاله آمده مشارالیه گفت که
 ازین زرمی بمن هم بدید سپاهیان زجرش کرده از آنجا براندند نیم شب آمده بکینگاه
 استاد چون دید که چارسان غنوه ندعرا^{بانه} را برداشته در سن جرمی و زنجیر بر جوغ آن محکم
 بسته در چاه آویخت و بد زخمی مضبوط ساخته خانه آمد چون نگهبانان هشیار شدند چه می بینند
 که عراب چاه آویزانست متعجب گشته هر چند زور بجار بردند بر آمدن عراب صورت نه بست
 آخر فصیح آمده موجود شد و گفت که اگر یک صره هزار دینار بمن بدید این عراب را برون
 میکشم تا چار شده وعده کردند که بعد از بر آمدن عراب زرمی مطلوبه بتو خواهد پیش آمد
 عرابه را بسهولت تمام بر آورد و زرمی موعده گرفته راه خانه خود گرفت - نقل کرد آنجا
 خوابه سرا که من مالک مختار سرکار نواب چنانچان بودم احوال اشتباهه نامرصوصف نیست
 که علی الصبح چون از خواب بیدار میشدم بی اختیارانه فریاد میکردم که ای بواهر زرمی بیا

که از گرسنگی مردم همانوقت خوانچه پراز میوه تر و خشک بقدر سه آسار بخورش می آوردم آنرا
 طبع نموده بدیخانه شاه میرفت و هرگاه یکپاس روز برآمده از آنجا خانه می آمد باز استغاثه می نمود
 که بخواهر محضری بیار که از کرس می میرم آن وقت هشت مددنان تفتان شیرمال و دو کاسه
 پراز نهاری یا کله یا قورمه و قلیه غیره پاک میخورد بعد بقلیان کشیدن و دیگر امور متوجه میگردد
 و وقت نصف النهار باز همان فریاد و فغان بر می آورد آنوقت مایه گسره میشد و اقسا
 پولاد و آتش و ناخوردنش با و نا نهامی هر قسم و حلوات موجود و دوشقاب پلا و سبیر و غن
 و چهار تانان ابا و شیرین با خورده و یک سبوا آب شامیده بخور میفت و سه پیر باز بدر بار رفته و
 شام آمده از دست جوم ناله میگرد و آنوقت فقط حلوائی مغزی و حلوائی سوهن و حلوائی
 مستطلی و لوزیات بمقدار دو سه آثار خورده بعد مرور یکپاس شب باز دستخوان کشیده
 و همه لغات آبی تناول نموده استراحت میکرد تمام عمر حالت اشتهایش بر همین منوال
 و حالت قوت بدنی هم باین مرتبه داشت که روزی بر سر قومی تاخت کرده میرفت تا آنکه
 تشنه شده در یک گام بر سر چاه رسید و از خبر آمدنش مردم ده گریخته رفته بودند
 و دو کولان ^{سپهر} که آنرا دو گاو میکشیدند برس آن چاه افتاده بود در آنوقت بست تا غلام
 در رکابش حاضر بودند از اسپ فرود آمده بر سر چاه استاده و بغلامان مذکور شده فرمود
 که دلورا از چاه پر آب کرده بر کشید چون دیشاقان دلورا پر کرده بالا کشیدند از بس انگار
 نتوانستند نگه داشت در سن از دست همه کس رها شده باز دلورا فرود رفتن شروع کرد
 جهانخان یک پای خود بر رس گذاشت و کو با وجود آن لنگر گذاشتی که بوقت رها شدن
 داشت جا بجا ماند و اصلا بایل با سفل گشت بعد دیگر مردمان آمده دلورا بر کشیدند
 نقل نیز آنجا خواهر با خلعت که چون پلیمور شاه درانی از ولایت بشا جهان آبا و بطریق ^{نسیب}

و تجارت تاخت آورد و من مختار خان سردار جهانخان امیر الامر بودم روزی سواره پر با بزار
 میرفتم چه می بینم که مجمع کثیری از افغانند و هندوستانی ها هست و عجب غوغا میست چون پیش
 دیدم که افغان و لاتی زسنه را بگیر آورده است و با وی فعل شنیع سر بزار میکند و آن زن
 بیچاره از بسکه تاپ حرکات او نمی آرد بی اختیارانه فریاد میکند و او را نشان نیز استغاثه
 میکنند من از اسب فرود آمده با افغان مذکور چو بستی بازون شروع کردم و بچند کس
 دیگر هم گفتم که بزندانین بھیارا البته قریب ہزار چوب خورده ہا چو ہا میخورد و دست از
 بر بنداشت و ہمین میگفت کہ آقا برای خدا اندکے بگذارتا من خلاص گشته بر خیرم۔
 نقل است کہ در نواحی عرب چند کس بر کشتی نشسته بکنار دریا سیرکنان میرفتند و تماشا
 ساحل بادبختان لب آب میکردند دوران ستیاران مذکور شخص عیب نے ہم بود و نشان
 رفتن کشتی در نخلستانی نخل پر از ارباب دیدند کہ عجب سیرابی و بالیدگی ^{چشم} خرابا مالکیش آویزان
 بودیکے از آئینان آب در وہاں گردانیدہ بگرت گفت کہ اینوقت رغبت طبعم بخوردن
 این رطب از حد زیادہ است اگر بدست آید سیر بخورم عیون گفت کہ آن درخت کدام است
 من نشان بدہ چون نشان داد شور چشم نگاہی بجانب آن نخل کرد ہمینکہ دیدہ بود بکیار
 نخل از بیخ برکنندہ شد و از شاخہایش ارباب در میان کشتی فروریختند و چند شاخ ہم
 در چارہ افتاد ہمہ کس خرابا را چیدہ و از شاخہا کسودہ بسیرشکی خوردند و از ناخچا ^{تو} پشتر
 روانہ شدند چون خبر افتادن نخل بصاحب باغ رسید او نیز عیون بود از بس کشتی
 دیدہ آمد و گفت کہ یاران برای خدا من نشان بدید کہ در میانہ شما عیون کیست
 و از اثر نگاہ کدام کس این نخل از بیخ برکنندہ شد کشتی نشینان اورا نشان دادند
 چون عیون دوم نگاہ خود بانگاہ عیون اول دوچار کرد و در طرفتہ العین ہر دو چشم او

از خانه چشم بیرون افتاد و بعد صاحب باغ اینخرف گفته که سرچه عوض دار و گله ندارد و نظر
 باغ روانه گردید - منقول است که در دار السلطنت شاهجهان آباد طبیب حادثی بود
 ملازم امیر میسجی از امر اردیگر با میر سابق الذکر گفت که این طبیب که ملازم شما است
 با طبابت هیچ ربطی ندارد من طبیبی ملازم شما کرده میدهم که صد وجه در علم و عمل بهتر ازین است
 امیر اول گفت که استغفر الله در اینست من هیچ طبیبی باین نیرسد و من اعتماد کلی بر خدا
 این دارم طرف ثانی گفت خوبست من امتحان طبیب شما میکنم هر گاه او در چیزیکه من از او
 میپرسم خطا نکند آنوقت خود متیقن خاطر شما خواهد شد که این شخص هیچ دخلی در نیکار ندارد
 امیر گفت بسم الله آزمایش اینکس بکنید اصلا خطا نخواهد کرد امیر دوم پنهان بخاوی
 گفت که در میان قاروره بول گاوانداخته و بخریطه آرنانده کرده بیار چون آورد طرف ثانی
 طبیب مذکور را طلبداشته گفت که این قاروره مرعیی هست این را ملاحظه کرده نسخه
 بنویسد و احوال زبانی هم چیسے گفت طبیب چون قاروه را نگاه کرد قلدان را کتاف
 نوشت که دو آسار کنجاره و پنج آسار سبوس گندم و نیم پاونک و یک پشته گابری
 باید داد و در وقت نسخه نوشتن امیر دوم با میر سابق الذکر خشک زده بسم کرد و رنگ
 او زد و شد که مساوا خطا کند و من انفعال بکشم چون بچشک نسخه را حواله امیر دوم کرد
 بخود در ماند و آفرینها طبیب گفته مخاطب با میر اول شده گفت که فی الحقیقت در
 خداقت طبیب شما شکلی نیست من برای امتحان قاروره شناسی اینکس بول گاوانداخته
 بودم موافق آن نسخه نوشت امیر مصدر الذکر از نیما مله و صفت با کمال او خیل خوشنود

شده طبیب را بسراپای گرانمایه سرافراز نمود و معتدالیه خود ساخت - نقل معلوم محرم
 که مولوی رستم علی نام داشتند عجب شخص سنی مذهب متعصب بودند و با وجود چنین

ملت معتدلیه و مقبول خاطر جناب عالی متعالی نواب سعادت علیخان بهادر سردار شیعان بودند
 و از جهت نیک و یاری و پرستشکاری نواب مدوح تطارت بعضی محلها خود بدیشان مفوض
 نموده بودند و مولوی صاحب موصوف یک کار دکلائی همیشه بدست خود میداشتند و نام
 آن راضی گش بناوده بودند و هر روز بعد از نماز صبح هر دو دست برداشته دعا می عجیب و
 غریبی با دوازده بند از جناب الهی مثلت می نمودند چنانچه بعضی روافض آن دعا را از زبان ایشان
 شنیده بسیار بد بودند و رفته بجنور نقل کردند و از راه بدگوئیها بعضی رسانیدند که این مولوی
 سخت تعصب دارد بلکه از تسمن در گذشته مرتبه خروج رسیده است و هر روز ششم و نهم
 و دهم و یازدهم و شانزدهم دعا می کند این را بر طرف باید کرد و روزی در عین هنگامه در بار که همه وضو و شرف
 و عفت و کین حاضر بودند مولوی صاحب مدوح آمده جناب عالی را سلام دادند و بسره گشتی
 چیزی از احوال محلها گفته و جواب آن یافته مراجعت نمودند که جناب عالی ایشان را آواز دادند
 که مولوی صاحب حرف دیگر شنوید چون آمدند ارشاد شد که مولوی صاحب من شنیده ام
 که شما بعد از نماز صبح دعا می کنید باری من هم شنوم که آن دعا چیست مولوی صاحب تبسمی
 نمود و گفتند که نواب صاحب آن دعا قابل اظهار کردن بجنور پر نور نیست جناب عالی نیز تبسم
 آتشنا فرموده گفتند که مرگ من شهابی اندیشه بخوانید که من اصلا بنی برم مولوی صاحب مجبور
 شده و الامر فوق الادب بر زبان آورده گفتند که همین دعا میخواهم که خداوند کلام راضی مرد
 همون مطرود فلان فلان شده را از دست من باین کار و راضی گش و اصل جنم سازیا از دست
 کلام راضی بپری شول و درختی بد مذنب را اندازد و درگاه برزخ چانه بجا مراد داخل بهشت کن
 بجز و شنیدن این دعا جناب عالی سبب اختیار نخبه درآمدند و اثر شخص و کلام اصلا بر ناصیه
 عالیشان ظاهر گشت بعد مولوی صاحب مرض شده چند قدم رفته بودند که نواب بهشتی

شیراز سر بلند خان که شیعه عالی دار فرض بود - و بر فاققت حضور پر نور مشرف از سخنهای مولانا
 خیلی منع شده تا بخصیصه نداشته گفت که نوب صاحب من این مولوی را طلبیده و شناها
 میدهم و تفضیح این میکنم هر چند جناب عالی مانع آمدند که مولوی سخت دریده و بان بیجبر است
 وی هرگز ملاحظه ما و شما نخواهد کرد و جوابها و ندان شکن خواهد داد و طرف ثانی گوشه
 جناب عالی نداده مولوی صاحب را پیش خوانده اولی بحث و گفتگوی حقیقت و بطلان مذا
 میان آورد و مولوی صاحب مخاطب بحضور شده گفتند که حالا من مجبور و معذورم آنکس
 با وجود سب علی با من کج بحثی میکند هر چه این خواهد گفت مجیب آن خواهیم شد آخر بعد از
 گفتگوهای بسیار چون بهتدیجان تنگ آمد بر سر و اسیرنگ آمده گفت که من سستی را بدتر
 از سنگ میدانم مولوی صاحب هم تند شده سب محابا این شعر خواندند ^{خشم} راضی را گو
 که انسان است به نطفه احتلام شیطان است در طرف ثانی سر و سینه زدن شروع کرد
 جناب عالی فرمودند که بهتدیجان من بشما نگفته بودم که مولوی دریده و هین است هرگز در
 جواب داوون تصور نخواهد کرد و شما اول خود زیادتی کردید حالاً بسزای خود رسیدید یا
 و از جهت دگوبتهای شما چنین حرف ناشایسته آشنای گوشش من بهم شد بعد از آن ^{بهره}
 برشته افتادند و بخدمتی که بسور بودند بود فصل است که در مرشد آباد مرد شلانی که آنرا در هند می
 بانکه میگویند ملازم نواب هدایت جنگ بود که همه بانکهای بخاله از دینتر سپید اتفاقاً بانک از شاهجهان
 آمد نواب جهایت جنگ او را هم ملازم خود کرد وی حاضر بود که بانک اول پان هیت آمد که با
 در بر داشت که دانش بسیار دراز بود و چند تنگار آنرا برده هشته می آوردند و تمام سلم
 را بر خود راست کرده بود بجز و دیدنش بانک دوم آدمیت بکار برده گفت السلام علیکم اویج
 جواب نداد بانک شاهجهان آبادی از دم رو سلامش اندکی منع شده دم تو بماند باز به سلم

نشست تعظیم داده پرسید که اسم شریف چیست طرف ثانی رو بطرف او گردانیده نخستین

تمام باوازین گفت که این الله بانکه دوم خاموش گردیده سر سے جنبانید بعد او ازین بانکه

تجیر پرسید که نام تو چیست بانکه شاهجهان آبادی دست بقبضه پنجر نهاده دست بعد بخون

ریز شده دور پہلوی او آمده گفت که خود الله تمہیکہ بانکہ اول طور او دید کہ اگر نفس میکشم

خنجر پہلو شگافی من میزند بخود و رانده سر پائین کرد از خیرکت همه اہل بزم را خندہ درگ

و از بسکہ بانکہ اول انفعال کشید بعد از لمحہ از انجا بہانہ کاری برخاستہ چنان از شہر

بیرون رفت کہ کسی نشان او ہم نیافت نقل کرد حکیم عبد اللہ کہ روزی من در غرفہ

بالا خانہ خود کہ مشرف بر بازار بود نشسته بودم و مقابل غرفہ دوکان تریاک فروشی

بود درویشی دران دوکان آمدہ نشست و تریاک فروش گفت کہ چند روپیہ

فی آسار افیون میفروشی او گفت کہ ہشت روپیہ درویش یک آسار افیون

گرفته مبلغ مذکور باحوالہ نمود و بہرہاں دوکان تریاک را از ہم کشاودہ بوسیدن شروع

کرد در سہ چار ساعت ہمہ تریاک را شنیدہ شنیدہ بنیادخت و روان شد دوکاندار

بدرویش آواز داد کہ افیون خود را فراموش ساختہ کجا میروی درویش گفت کہ جا

این افیون سفلی بیش نیست ہر چہ جان آن بود بشنیدن فرو کشیدم با این منقل

بیج کاری ندادم این بگفت در اہی شد من از دیکہ این حرکت را میدیدم و کلام او

میشنیدم بدوکاندار گفتم کہ این افیون را پیش من بیار چون آورد دیدم کہ اصلابوی

افیون از ان نمی آید قدر سے از ان گرفتہ با آب مخلوط کردم رنگ ہم مطلقاً ظاہر

نشد ہر قدر کہ من افیون میخوردم مضاعف المضاعف از ان خوردم بالکل نشانہ نداشت

انہن ہر خیالے منسوب شدم و ہر کس کہ این ماجرا شنید حیران شد۔ چون ہمین نقل فرمای

انہن ہر خیالے منسوب شدم و ہر کس کہ این ماجرا شنید حیران شد۔ چون ہمین نقل فرمای

طبیب سابق الذکر و برومی درویشی که اعظم شاه نام دارد نمودم ادا از نیم عجیب تر نقل کرده
 که من از مرد بزرگ صادق القولی شنیده ام که فقیرے چند آسار افیون را پیش نظر داشته
 چند ساعت نگه بران دوخت تمام نشار افیون زایل گردید و او را ازان دیدن کیفیتی حاصل
 گشت و چشمهایش سرخ شد راست دروغ بگردن راوی نقل است که افیونے از وطن
 خود عازم شهرے شد و راثنای راه شبی در حجره سرائی فروکش کرد اتفاقاً هانوقت پیکے
 که کلاه برداری بر سر گذاشته بود وارد شده بهمان حجره فرود آمد افیونے از پیک پرسید
 که از کجا آید و کجا میروی پیک گفت که از فلانجا آمده ام و یک ساعت از شب باقیما
 بر جناح استعمال بفلان جا میروم افیونے این حرف از شنیده پنهان بالک حجره چند فلوس
 داده گفت که مرا پیش از پیک بیدار کن که اولتر از تو را ہی شوم این بگفت و بخواب زد
 مهتر بوقت موعود افیونے را بیدار ساخت تریاکی زد و برخاسته در خوت بر خود رست
 کرده از اضطراب کلاه پیک بر سر خود گذاشته و افیون خورده روانه شد و زود زود
 قدم برداشت تا آنکه آفتاب بلند شد و سایه خودش با سایه کلاه مذکورہ بنظرش درآمد
 گفت که مهتران هم چه بد ذات میباشند آخران مهتر فلوس با از من گرفت و پیک را
 اول بیدار کرد - افیونے دیگر را نقل کنند که خدمت گلکاری داشت که او هم بسیار
 افیون میخورد و قصه تریاکی بر یا بوسوار شده و اسباب سفر درست نموده بطرف
 روانه شد و بعد از قطع راه بسرائی فرود آمد و آقا دنو کر هر دو تریاک خورده و دماغها
 تخت نموده تا سه رجب شب بیدار ماندند بعد بخواب رفتند و زودی آمده یا بورا گفت
 صبح چون بیدار شدند اسباب ضروری را برداشته هر دو پیاده پاراه رفتن شروع
 کردند و هیچ از یا بویا و رو ند چون دوسته کرده قطع شد آقا را از بسکه بیب پیاده

شرح تریاکان

کلامی و مانند گئی رود او بملازم گفت که ظاهر این چیز در سرانگم کرده ایم ملازم گفت که هیچ چیز کم
 نشده است همه اسباب موجود است همچنین چند بار در تلمیم راه آقا اعاده حرف خود میکرد
 و نوکر میگفت که بیایید هیچ چیز از تلف نگشته است و بر جهای افیون و پیاله های فیون موجود است
 چون بسرای دیگر رسیدند رسنه های شکل اسپ و غیره بمنجا بسته و دانه و گاه در آخور گاه
 نهادند بهتر که مالک حجره سرا بود این حرکت را دیده و متعجب شده ازینجا پرسید که این اسباب
 خوراک اسپ که فراهم نموده اید اسپ کجا است آنوقت آقا بملازم گفت که من نیگفتم که چیزی
 از ما کم شده است آن قول من راست آمد یا نه یعنی یا بود در سرانگم کردیم ملازم هم گفت که
 بل یا بود کم شد شمار است میگفتید متواتر و متوالی زبانی چند کس این نقل ساعت رسیدند
 که برادر زاده بنی خانم که از اهل قرابات نواب بیگم والده نواب شجاع الدوله بهادر بود
 افیون بسیار میخورد و از بس استعمال تریاک مسلوب العقل محض گشته و همه خدمتگاران و
 گادان عرابه را هم تریاک میخورانید یکبار از فیض آباد اراده سفر بجانب لکنو کرد و زن
 براسی او نان راه درست نموده و ظروف و غیره چیزهای ضروری جدا کرده بنجد مشکاران
 حواله نمود تا آنکه تریاکچی مذکور مردم خانه را مرخص نموده و بیرون آمده از یاران هم رخصت
 بر عرابه سوار گشته راهی گردید و در اشنای راه بزرگ سایه درختان نشسته داشت که در
 آب خورده و فشار افیون در بالا ساخته خواست که راه لکنو پیش گیرد اتفاقاً در وقت
 استاده کردن عرابه و نامشتا خوردن روی عرابه بجانب فیض آباد بود سوار شده گادان
 را همان طرف روانه ساختند و هیچکس را بخمال نیامد که از راهی که آمده بودیم این همان راه است
 حتی که باز فیض آباد داخل شدند و همه ندانستند که این همان شهر است در طرف انجبال
 یکی از اشنایان که در وقت روانگیس ما خبر بود در بازار دوچار شده متعجب گردید که

این تریاکی خوردانه بجانب لکنه نوشته بود با و چرا امر صحبت کرد اما دم بتوشده در پیش
 می آمد تا احوال برگشتن اینها دریافت کند که بیکبارگی آن تریاکی گفت که درین شهر اگر
 سراسمی باشد در آنجا فرودکش کنیم آن شخص معلوم نمود که ایشان بعلطلی از فرط نشاط و ایون باین
 شهر معادوت نموده اند پیش آمده گفت که امروز من هم بحسب ضرورتی درین شهر آمده بودم
 درینجا سر خود نیست بیا تید شمار در خانه یکا شناسی فرود آورم المختصر که در خانه همان تریا
 آورده گفت که درینجا فرود آید تریاکی خانه خود را دیده گفت که اینخانه بعینه چون خانه
 منست او گفت که اکثر خانها با هم مشابیهت میدارند بعد بر در تریاکی که آمده بنش
 گفت که شخص نو داری را در یونخانه تو فرود آورده ام احوال گیری او از قبیل
 طعام و آب و آتش بکن و تریاکی راهم متصل پرده در آورده گفت که هر چه شمار ضرورت
 باشد ازین مستوره بگیر یا فیونی از بیدون آواز داد که ای والد ایون بگیر و بعد از
 بگیر و برای من طعام نکین و چیر شیرین و غیره بنهر چون زن را آواز شو هر گوش آمد
 از شکاف پرده چه می بیند که شوهرش استاده است و شناها بوی داده گفت که ای
 پتری شول از خود رفته و ای مجرول لای عقل مرا دور میگوئی تریاکی که بان آشنای خود
 گفت که من خود از اول میگفتم که اینخانه بجان من میماند تو مرا در غلط انداختی و از رو
 زین شرمنده و خجل ساختی نقل است که ایون بنی در حالت چنگ تنها نشسته بود
 و یک نیچه نو ساخت پیمان که بر قلیان نهاد و میکشند بر سر میخی بد بود او نیز این بود
 دانست که مار سیاه است همیشه بر دست گرفته و آهسته قدم برداشته نزدیک
 نیچه آمد و فرست بوی زد که فرود افتاد بجای آورد که مار بپوش حمل کرد و آخر بے تنگاشی تیغ
 زون بوی شروع نمود تا آنکه پاره پاره کرده یک سید پان نهاد بجای خود رفت

و خوابید چون علی الصبح یاران مجتمع شدند گفت که شب کار من با خیر رسیده بود و بلای من
 و تبال من گرفته بود باری چون حیات من باقی بود بفضل الهی ازان آفت نجات یافتم
 و بیان جرات خود کرده گفت که شب از من طرفه کار نمایانی شد یعنی بار سیاهی آمده
 چند بار بر من حمله کرد و آخر او را پاره پاره کردم همه کس گفتند که حق تعالی بکرم عمیم خود
 زندگی شما و پاره کرده همه عزیزان و دوستان لصدقهها آورده و شکر ما مودی ساخته
 پرسیدند که آخران ما را چه گردید گفت که من برای نمودن شما با آنرا بزیر سبب نگاشتم ام
 اینک زیر سبب هست همه کس برخاسته چون سدر را برداشتند چه می بیند که آنچه چون
 پاره پاره شده افتاده است همه را خنده در گرفت و افسوس از فطره افعال سزا
 گریبان بر میداشت نقل افسوس را چند تا یا رب جانی بودند که همه زنگه بازی میکردند
 روزی با فیسوس هم ترغیب و اذند که امشب تو هم بیاس خاطر نازنگه را شب باش
 نگهدار تجبور شده بگفته شان عمل نمود لیکن از بسکه ترساک قاطع باه است هر چند
 تمام شب عرقی ریخت کاری از او پیش نرفت صبحی چون یاران احوال شب از زنگه
 پرسیدند گفت که این مرد که هیچکاره است و عین محض بر کس ریخته نمودن
 شروع کرد و فیسوس گفت که چه می شود و شب مرا غلبه نثار بسیار بود ازین
 از من کاری نشد امشب رفع خجالت و تلافی شب گشته میکنم مگر که شب دوم
 نیز همان معامله در پیش شد یاران باز بعد از استفسار از زنگه افسوس را زنگه قاطع
 و استهزا در گرفتند ترساک کلمه می خورد و گفت که ای فاحشه مرا چه نسبت همه کس
 رسوا ساختی امشب بین که از تو چه انتقام میکشم و چه قسم میبخانم که تا مدت العمر سیاه
 خوابی و هست گوی گفت که مواز طبا نیدین چه میترسانی از روزی من همین است که کسی با